

از خواب تا بیداری - ۵

# پیاده نظام سرخ در جنگ سرد علیه اتحاد شوروی! م. ا. به آذین

کنفدراسیون دانشجویی، در دو دهه پس از کودتای ۲۸ مرداد به اسب تراوای جنگ سرد علیه اتحاد شوروی تبدیل شد. شعارهای سرخ همراه با بهره گیری از نقطه ضعف های داخلی اتحاد شوروی و تبدیل آنها به خنجرهای تیز بر پهلوی انقلاب اکتبر. از دل این ماجرا انواع سازمان های چپ رو و ماجراجو و چهره هائی بیرون آمدند که بعدها به راست ترین مواضع سیاسی چرخیدند و حتی به خدمت دربار شاه در آمدند. شاید امثال "عباس میلانی" از آخرین ته مانده های آن هیاهوی بسیار در پی هیچ باشد که اکنون در توجیه نظام شاهنشاهی و ریختن آب تظہیر بر تابوت امیرعباس هویدا نخست وزیر ۱۴ ساله محمد رضا شاه است.

آن انقلابیون بغایت سرخ و آتشین طبع که برای شیوه انقلاب به سبک امریکای لاتین سینه می زدند بی آنکه بدانند نبود اتحاد شوروی در عرصه جهانی چه فاجعه ایست، شمشیر امپریالیسم جهانی را در کوره مائوئیسم، چه گوارائیسم و حتی اورو کمونیسم آب دیده کردند و در خدمت آن فاجعه ای قرار گرفتند که از سال ۱۹۹۰ شاهدیم: نبود اتحاد شوروی در صحنه جهانی، علیرغم همه ضعف های درونی آن. در اینجا بحث نه بر سر کج روی ها در اتحاد شوروی است که خود بحث دیگری است، بلکه بحث بر سر چپ نمائی ها و به راست رفتن هاست. یعنی همان نکاتی که در این بخش از کتاب تاریخی "از خواب تا بیداری" که گفتگوی زرتشت به آذین با پدرش زنده یاد به آذین است.

آن بحث هائی که در این فصول کتاب می خوانید، به ظاهر و بموجب فروپاشی اتحاد شوروی تاریخ مصرفش تمام شده است، اما این ظاهر امر است. واقعیت اینست که اتفاقا امروز، در جنبش چپ و جوان کشور خودمان این مباحث تازه ترین و زنده ترین مباحث است. یعنی خطر چپ روی، البته با سمت گیری های دیگری که خواه نا خواه اتحاد شوروی را هدف ندارد، اما چه تفاوت می کند؟ چپ روی، چپ روی است، بهانه ها می تواند متفاوت باشد. مثلا اگر در زمان شاه مخالفت با اصلاحات ارضی و یا ذوب آهن اصفهان و ماجرای طلاها بود، دیروز می توانست اصلاحات باشد و امروز فلان سوژه جدید. بخوانیم:

بحث های دانشجویان در مورد انقلاب همچنان گرم و داغ است. کاردرسازمان های دانشجویی به دسته بندی می کشد. من موضع خود را کاملا مشخص کرده ام. به صفوف "انقلابیون" پیوسته ام. کارما این است که با جملات شدید انقلابی کسانی را که معتقد به راه دیگر هستند بگوییم. آنها را بقول خودمان رسوا کنیم. در یک بحث سیاسی بین من و یکی از دانشجویان دعوای سختی درگیر می شود. ما اکثریت را داشتیم. همگی به دفاع از من بر می خیزند. "اپورتونیست" رسوا شده بود.... دعوا با شعارهای زنده باد انقلاب! زنده باد چه گوارا، مرگ بر رویونیست ها خاتمه می پذیرد.

"..... همه چیز در یک سطح و یک پایه نیست، در زمستان آتشی که در بخاری اطلاق من است از آفتابی که آن دور دورها، پشت ابر کز کرده هزاران بار برایم گرمی تراست. پسر عزیزم! زندگی را دریاب. نیروی زندگی را دریاب. توی باتلاق اندیشه ها و عقایدی که مسلم

می دانم در تو پایه علمی ندارد- هنوز ندارد- در جا نزن. کارتو در دانشکده به اندازه کافی سخت و سنگین است و همه هوش و استعداد و حافظه ات را از تو طلب می کند. دیگر چه لازم که فکرت هرز برود و به قول خودت حرص و جوش بخوری. چرخ می که به اراده تو نمی گردد بگذار هر جور که می خواهد بگردد. به من چه؟- این که می گویم به معنی استعفا و کناره گیری از فهم و قضاوت نیست. اگر ذوق این کار را داری، ببین، بسنج، قضاوت کن، نتیجه بگیر و راه خودت را معین کن تا اگر روزی گردش کار، گوشه ای از گردش کار بدست تو و به اراده تو شد درنمانی و بدانی چه می خواهی و چه باید بکنی. ولی امروز که در چنین وضع و در چنین حالی نیستی، غم خوردن و نومید شدن و در فشار عصبی ماندن آن یک ذره روشن بینی و قضاوت درست را هم که داری از تو می گیرد. جوان اسراف کار است. تو هم هستی. چاره نیست. این نشانه دلیری و بیباکی است. ولی، آقای عزیزم، درمستی هشیار و در دیوانگی عاقل باش. هسته اساسی زندگی و شخصیت خودت را در چیزهای فرعی به هدر نده. من تو را از هیچ کار منع نمی کنم. هر چه برای شناختن و تجربه اندوختن لازم میدانی بکن. ولی همیشه یک پا را بیرون نگهدار که راه خروج بر تو بسته نشود. الکل، دود، سیاست، فلسفه، هر مخدری از این نوع که خواستی آزمایش کن و بشناس، ولی خودت را در گرو آن نگذار. راه تو راه علم است. تو از این راه به خودت، به بهترین جلوه شخصیت خودت خواهی رسید. فراموشش نکن...."

زندگی در آن التهاب شدیدی که من قرار دارم مشکل می شود. این نامه ها در من کمترین تاثیری ندارد. سئوالی که دائم از خود می کنم اینست که چطور میتوان انقلابی بود و اسلحه به دست نگرفت؟ ترک تحصیل پزشکی به سرم می زند. تصمیم دارم به ایران برگردم. زندانی ام می کنند. میدانم. ولی تا کی؟ بالاخره مرا آزاد خواهند کرد و من در ایران خواهم بود.

"..... عزیزم، شادی و نشاط جوانیت را بهر چیز کم یا پراهمیت از دست نده. این بهترین سرمایه زندگی تو است. به مفت نیازش. در نامه های التهابی هست. میدانم و می فهمم. لازم نیست همه چیز را به من بگویی- یا برای مادرت بنویسی و بسیاری که از من پنهان بدارد. تو در محیط بیگانه ای هستی. همه چیزش با زندگی که در ایران داشته ای فرق دارد. و چون از وطن و دوست و خویشاوند هم دور شده ای، خاطرات ایران ناچار باهانه روشنی در تو بیدار میشود. تا آنجا که این خاطرات پیوند تو را با خاک پدران استوار میدارد بسیار خوب و گرمی است. ولی اگر خواسته باشی در هر چیز و در هر قدم مقایسه هائی بکنی- که مسلماً بیطرفانه نیست- زندگی را بر خودت دشوار می کنی. من نمی گویم ببین، نسج. میگویم التهاب نداشته باش، زود نتیجه گیری نکن. هیچوقت از انصاف نگذر. دست و پا بسته هم خودت را تسلیم هیچ چیز نکن. آزاد باش. این شاید صدمین بار باشد که من در نامه هایم سفارش میکنم: آزاد باش. آزاد بودن از یک طرف بهانه بنده بودن نسبت به طرف دیگر نیست. آزاد در روح و در قلب خود باش. و این، بدان، از هر کاری در دنیا سخت تر است. و بزرگترین دشواری در آن است که انسان تنها است. تنها با خودش و خدائی که در خود نهفته دارد. دلم می خواهد که تو مرد یک همچو آزادی باشی، اگر بتوانی! و دلم می خواهد آن کسی را که همچو حرفی با تو میزند بهتر بشناسی. تو در من تصور تعصب می کنی. آقا پسر! این طور نیست. قیافه حق بجانب هم به خودت نده که بله، من اینجا، میبینم و حس می کنم و فلانی از خواننده ها و شنیده ها برایم حرف می نویسد. آقا جان، برخلاف نسل شما که به هر علت بوده باشد مجال حرکت کافی، مجال گر گرفتن و آتش شدن و سوختن و سوزندان نداشته است، امثال ما تجربه ای را پشت سر گذاشته ایم که امروز با همه سرگردانی و بی سرانجامی این روزگار بهتر میتوانیم ببینیم و بسنجیم. و آقا جان من در ما حرکت بوده است به پیش و به بالا. و این نه برای منم زدن و تفاخر است. ما به مرگ گرفتیم تا به تب راضی شدند. انکار، احمقانه است، و راه باز

ادامه دارد. و همه اینها تا اندازه رویهم مهمی به علت وجود اجتماعی در همسایگی ماست که تو خیلی آسان محکومش میکنی. راستی از تو تعجب می کنم. درست مثل این است که پشت میکروسکپ نشسته ای و چیزهای ریز را خیلی درشت میبینی و درحین دیدن آنها دنیای بزرگ اطرافت را از یاد میبری. آقا جان من، آنجا که تو هستی کارهای بزرگی شده است و می شود. اگر در نقشه ای از این جهان پهناور آدمی توانسته است بزرگ و وسیع آرزو کند و آرزو را کم و بیش زندگی بدهد و تجسم ببخشد آنجاست که تو هستی. این تبلیغات خشک و خالی نیست. راهی را که اینها پیموده اند ببین، از کجا به کجا رسیده اند. درعین حال کمبود و نارسائی و اشتباه و کاغذ بازی و غیره و غیره در کارشان کم نیست. میدانم. خودشان هم میدانند و از این مرحله بیرون خواهند آمد. ولی فرض می کنم همه حرف های تو درست باشد. تازه به ما چه؟ یعنی به تو که در آنجا برای درس خواندن رفته ای، به تو چه؟ به کار خودت برس، معلم اخلاق نباش. سعی کن آدمیزاد را بهتر بشناسی، تا روزی که به ایران آمدی نقایصی را که در اطراف می بینی و در کسانی که با تو سرو کار خواهند داشت بهتر رفع کنی. آخر، آقای من، اینجا- و نه هیچ جای دیگر دنیا- بهشت نیست. بهترین انسانها خواب بهشت می بینند و زندگی را در حد توانائی خودشان یک قدم کوچک جلو می برند و آراسته اش می کنند. همین برداشتن یک قدم کوچک کلی کار است و نوید بهشت آینده را میدهد. زیرا پس از هر نسل، نسل دیگری می آید. و دنیا خیلی فراخ حوصله است. بشر هم. تو هم، جان من، حوصله داشته باش. زیرا نه در آغاز راهی و نه در پایان آن...."

هم دوره هایم هریک به کار و تحصیل خود مشغولند. چرا اینها به انقلاب فکرنمی کنند؟ هر روز صبح دوان دوان به دانشکده رفتن و چند لام و لامل را زیر میکروسکپ گذاشتن این هم شد کار؟ پس انقلاب کجا می رود؟ مرد عمل کیست؟ معتقدم که باید در دانشگاه دوستی ملل بسته شود و این همه جوان به کشورهای خود برگردند و به کار انقلابی به پردازند. "چپ" ها نیز همین حرف را می زنند ولی راستی چرا خود آنها بر نمی گردند؟

"..... نامه ات پس از مدت ها انتظار رسید و بی پرده می گویم که سخت مایه ناراحتی و تاسف گردید. مادرت و من نمیدانیم چه فکریکنیم. دلمان می خواهد تو را تندرست و آرام و با موفقیت کافی مشغول درس و کار خود ببینیم، بدانیم که بزودی خواهی توانست از نظر اقتصادی به خودت متکی باشی و از نظر علمی و روحی و اخلاقی اتکای جمعی به تو باشد. عزیز من، تو پسر بزرگ خانواده هستی. من هیچ تا زنده ام میتوانم امیدوار باشم که احتیاجی به هیچ نوع تکیه گاهی غیر از خودم نخواهم داشت. به قول گفتنی "پرش رفته کمش مانده" و همین قلم زدن و چیزنوشتن و به چاپ رساندن زندگیم را تا پایان پر خواهد کرد و رویهم میتوانم بگویم که زندگی ام معنائی داشته است. شکرو سپاس! اما بعد از من، مادرت، خواهرانت، برادر کوچکت، نه این که باید اگر هم شده از نظر روحی به تو تکیه کنند؟ تو باید شایسته اعتماد و اطمینان و امیدواری شان باشی. باید نیرویی باشی که در لحظه آزمون جا خالی نکنی: باربکشی و نلغزی. اما تصویری که اخیرا از خودت نشان می دهی!....."

پسرم، صریحا به تو میگویم: چه داری میکنی؟ کجا میروی؟ بی اندازه نگران توام. این چه التهابی است که درتوست؟ چرا نمی خواهی به خودت مجال بدهی؟ در این شش هفته ماهه اخیر رفتار چه جریانی شده ای که به این سرعت تو را می برد و دور میکند و امکان قضاوت بیغرضانه را ازت میگیرد؟ حرف از آمدن میزنی. کجا؟ به چه قیمت؟ میدانی، باید نظرات و موافقت چه بزرگانی را جذب کنی؟ و آنوقت آزاد اندیشی مان چه می شود؟ در چنین حالی که بیائی، با دست خالی و آینده نامعلوم، وابستگی حتمی به دلخواه این و آن، و تضرع و زاری که آقا میخوامم پزشک بشوم، آقا میخوامم آدم باشم و حلیم هیچ عباسی را هم

نزنم، آقا میخوام قضایات آزاد و شخصیت آزادم را حفظ کنم، جزریشخند و تحقیر خیال میکنی چیزی عایدت بشود؟

عزیزم، بارها به تو گفته ام باز هم میگویم: تو باید بیائی، جای تو اینجاست، ایران، وطنت، جای آشنائی ها و جای جانهای آشنا. ولی با دست پر، سربلند و پیروز، نه درهم شکسته و مفت باخته. دکترکه شدی و تخصص هم دیدی، آمدنت هرچه باشد یک نیروی اضافی برای وطن تو و مردم ایران خواهد بود. وزن و اعتباری خواهی داشت. کسی هم نخواهد توانست تو را به بازی بگیرد و درهم بشکند. وظیفه توست که موفق بشوی. هم برای خودت و هم برای مردمی که با رنج و محرومیت خود امکان توفیق به تو و هزارها جوان مثل تو داده اند. تو نباید و حق نداری از میدان در بروی. این اداهای بچه ننه چیست که از خودت درمیآوری؟ این قلمبه گوئی ها و این منم زدن ها و معذرت می خواهم، گوز به طاق پراندن ها، می پرسم که چه؟ به کجا می خواهی برسی؟ چه نقشه ای داری؟ "از اینجا رانده و از آنجا مانده"؟ آفرین، پسر قهرمان! شکست خورده برگشتن، خود را از دست دادن، به خود بیگانه و از خود بیزار شدن، همین مطلوب توست؟ پسر، اشتباه میکنی، و پشیمان میشوی. به پیشواز تلخی و نومیدی میروی. تا دیر نشده همتی بکن و از این حالت خواب زدگی بیرون بیا. من قصد آن که تو را بیهوده بترسانم ندارم. اصراری هم ندارم که تو دنیا را به چشم من ببینی، آن را که من میبینم تو هم به پسندی. نه، سلیقه من و آشنائی های من و بیگانگی ها من برایت حجت نیست و نباید هم باشد. ولی چشم واقعیت بین که باید داشته باشی. دنیا از این پهلو به آن پهلو میغلطد. نیروی بزرگ ملت ها را کاراست و بسیاری از تعادل ها بهم می خورد. تعادل های تازه ای برمی گیرد. نباید گیج شد. احساس واقعیت را نباید از دست داد. از واقعیت نباید عقب ماند. و این برای شخص تو به این معناست که باید خودت را به مدارج علمی که در دسترس تو است برسانی. بهر قیمتی که باشد: رنج، زحمت، زخم زبان، تنهائی، تبعیض. و خواهش میکنم، برخوردت دل به سوزان، هر سختی هم که ببینی آن را در قیاس هدف بزرگ زندگیت ناچیز بشمار. باور کن، شکست تو دردناک ترین شکست زندگی من خواهد بود. برای آن که اراده من در ترمیم آن دخالت نخواهد داشت. اگر اراده پیروزی در تو نباشد، از دست من برایت چه برمیآید؟

پسر، گفتگو با تو به درازا کشید. خلاصه اش میکنم: آنچه می بینم قضایات های تو نا درست و غیر واقعی است، و تقریباً هم یقین دارم که القائی است. و این اگر به جریان عادی تحصیلت لطمه نزنند رویهم چندان اهمیتی ندارد، زندگی و واقعیت تصحیحش خواهد کرد. و اما تصمیم آمدن تو- و این نشان میدهد که تا چه حد پاره ای حرف ها را جدی گرفته ای و در چه انتهایی هستی- این تصمیم به کلی غلط و زیان بخش است. جای تو همان جاست که هستی و تا به نتیجه زحمات خودت نرسیده ای و مدرک علمی بدست نیاورده ای نباید آنجا را ترک کنی. روشن هست؟ و اما اگر اتفاقاً، با وجود تذکر من، چنین تصمیمی را عملی کردی، خود میدانی و همان طور که خودت نوشته ای، نفع و ضرر آن فقط متوجه تو است. من کاری را که برای خود نکرده ام، برای هیچ کس هر قدر هم که عزیز باشد نخواهم کرد. روشن هست؟ بسیار خوب! دیگر تو را به همت بلند و عقل سلیم و اراده انسانی است می سپارم و تو را میبوسم، گرم و سرشار از محبت. همچنین مادرت که این روزها بسیار نگران تو است. پسر، مرد باش و دندان بفشار. و این کاغذ را چند بار بخوان از سر حوصله و تفکر....."

این نامه مرا به تفکر وا میدارد. دلم را می سوزاند. ولی هنوز آنقدر نیست که بتواند مرا از راهی که در پیش گرفته ام باز دارد. با وجود اینکه پدرم را دشمن ایدئولوژیکی خود میدانم، گفتارش را در اینکه میگوید: "شکست تو، دردناک ترین شکست زندگی من خواهد بود"، به عنوان احساس جوشانش نسبت به من و سرنوشت خود حساب میکنم. به سختی منقلب میشوم

ولی چاره نیست. راه من با او فرق دارد.... باید برای شرکت درکنگره کنفدراسیون به فرانکفورت بروم. درجلسه قبلی سازمان ما با بیست و هشت رای به عنوان نماینده انتخاب شده ام. باید به زودی عازم سفرشوم. و درحقیقت خیال دارم به این ترتیب برای همیشه شوروی را ترک کنم. چند صبحی درآلمان بمانم و بعد عازم ایران شوم....

".... پسرم، باید شاد باشی و شادی را درخودت به پرورانی. غم و دشواری و ناملایم در زندگی بسیاراست و برای کسی که به پیشوازشان برود ازدر و دیوارمی بارد. ولی همه این ها ازنیروی تو می کاهد و تو پیش ازهرچیزانسانی و همیشه احتیاج به نیروی بیشتر برای روبرو شدن با زندگی داری. سرنوشت آدمی همین است: روبرو شدن با دشواری ها و پیروزشدن برآنها. شاد بودن و شادی را درخود پرورانند کوششی است برای نیرو گرفتن و نیرومند بودن.

پسرم، انسان برای رسیدن به مقام انسانیت ناچاربوده است مدام پیروز و موفق باشد. و این قاعده کلی زندگی فرهنگی و تمدن بشر، دریک یک افراد آدمی هم صادق است. هر پیروزی تو را به مرحله بالاتری می رساند و هرشکستی که خودت به آن گردن به گذاری و تسلیمش بشوی مراحل تو را پائین می کشاند. اما شکست اگردرس پیروزی باشد دیگر شکست نیست...."

موافقم. ولی فرصت را نباید از دست داد. ما پیشاهنگان برای به حرکت آودن این جامعه خمود به جلو میرویم.... خبرمرگ ارنستو چه گوارا دنیا را تکان داده است. چند روز قبل ازمرگش "الوارو" دوستی ازاهالی بلیوی نیز در یک درگیری نظامی با نیروهای دولتی شهید گشته است. می گویند "اسوالدو پردو" نیز به پارتیزان ها پیوسته و خیال دارد دوباره نیروهای چریک را در بلیوی سازمان دهد. آفرین به همدوره های میهن پرست خودم!

".... اگر قصد ترک تحصیل داری- که این بزرگترین لطمه ای که به خودت میزنی- و حتما می خواهی آنجا را ترک کنی، مستقیما بیا به ایران پیش خودمان. نان و آبی هست که بخوری و سقفی که زیر آن بخوابی. بعدش هم رفتن به نظام هست و سرگردانی بعد از آن. البته دورنمای جالبی نیست و می ترسم این آتش برای تو پردهن سوزنباشد. اما راه دیگری غیر از این نیست. من نمی توانم خرج اقامت تو را درخارج از ایران بپردازم. امکانش را ندارم. و تازه، اگر هم داشتیم، نمی توانستم و نمی خواستم تسلیم این کار بشوم. زیرا نمی توانم تو را طفیلی هیچکس حتی خودم ببینم. جوانی هستی بیست و دو ساله به قول خودت آزاد و مسئول. و باید بدانی که لازمه آزاد بودن درزندگی تکیه به خود داشتن است از نظر مالی و اقتصادی. تو که امروز وابستگی به من و دیگران نداری و از محلی که در اختیار جوانانی مثل تو گذاشته اند زندگی و تحصیل میکنی، اگر فردا این را از دست بدهی و بیایی سر سفره ای که برای تو پهن نشده بنشین، هر چند هم که این سفره پدر و مادر و خواهرت باشد، می خواهم به پرسم: خودت را آنوقت به چه چشم خواهی دید؟ آخر، پسرم، کجا داری میروی؟ چرا مثل خوابگردها شده ای؟ در حرف و در عمل احساس مسئولیت نیست. احساس واقعیت نیست. می خواهی برای مدتی به آلمان بروی و می نویسی "پس چه بهتر که در میان دوستان خودم باشم" این دوستان که ها هستند؟ آیا خوب دقت کرده ای ببینی از کجا آب می خورند؟ هیچ به فکر ت میرسد که گاه دشمن در لباس دوست در می آید و کاری ترین ضربه را وارد می کند؟

راستی، پسرم، مدتی است جزدرد و رنج و اضطراب از تو به ما نمی رسد. فکرم و حواسم پریشان توست. و باید پرده پوشی کنم: پیش مادرت- که اگر من زبانم به گله بازشود، او دیگر سراسیمه خواهد شد و به اشک و زاری خواهد پرداخت. پیش دوستان و خویشاوندان- که سر به تاسف خواهند جنباند و دردل به ریش من و تو هر دو خواهند خندید. و نمیدانی تو

پسرم، بعضی ها از افتادن و درهم شکستن دیگران چه لذتی می برند! و تو این لذت را معصومانه برایشان فراهم می کنی. چه بگویم، پسرم، چه بگویم؟ هزار حرف دارم و باید توی دلم دفن بکنم. و باید ملاحظه تو را بکنم که دوری و تنهایی و در رنجی. و کاش این دوری تو فقط در مسافت بود (می بینم که دل تو، فکرتو دور است و دورتری شود. بیگانه می شوی).

امیدوارم از آشنایان تازه جای گله پیدا نکنی. ولی هر وقت برگشتی، اگر زنده بودم، به آشنائی در آغوشت خواهم گرفت و خواهم بوسید...."

راه توده ۱۳۴ ۲۸,۰۵,۲۰۰۷